

موجہوداتِ

بہ غایت

باہوش

شلبی ون پلت • ترجمہی سوما زمانی

موجودات به غایت باهوش

شلی و ن پلت

ترجمه‌ی سومما زمانی

ویراسته‌ی سیدحمید حیدری ثانی

نمونه‌خوانیِ مریم نیازپور

مدیر تولید: کاوان بشیری

صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: واحد تولید کتاب میلکان

چاپ اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۵۴-۵۳۶-۹



نشر میلکان

www.Milkan.ir

info@Milkan.ir

روز ۱۲۹۹ اسارت

تاریکی با من جور است. هر روز غروب، منتظر می‌مانم صدای خاموشی چراغ‌های سقفی به گوش برسد و نوری نماند جز نور آکواریوم اصلی. عالی نیست؛ اما آن قدر که باید، خوب است. کمابیش تاریک است، مثل عمق میانی دریا. پیش از اینکه اسیر و زندانی شوم، آنجا زندگی می‌کردم. چیزی از آن دوران به یاد ندارم؛ اما هنوز می‌توانم جریان بی‌وقفه‌ی آب سرد را در ذهن بچشم. تاریکی در خونم جاری است.

می‌پرسید که هستم؟ نامم مارسلوس است؛ اما بیشتر آدم‌ها مارسلوس صدایم نمی‌کنند. معمولاً می‌گویند: «اون پسر...» مثلاً می‌گویند: «اون پسر رو ببینین. بفرما، اینجاست. فقط پاهاش از پشت سنگ پیدا است.»

من هشت‌پای غول آرامم.^۱ این را از روی پلاک روی دیوار کناری آکواریومم می‌دانم. می‌دانم چه فکری در سر دارید. بله، می‌توانم بخوانم. می‌توانم کارهای زیادی انجام دهم که هیچ انتظارش را ندارید.

حقایق دیگری نیز بر روی پلاک حک شده: اندازه‌ام، رژیم غذایی ایدنالم و جایی که اگر اسیر اینجا نبودم، در آن می‌زیستم. پلاک به مهارت ذهنی و گرایشم به زیرکی نیز اشاره می‌کند که آدم‌ها به دلایلی آن را شگفت‌آور می‌دانند. روی پلاک نوشته شده: «هشت‌پاها موجودات به‌غایت باهوشی هستند.» همچنین، پلاک به آدم‌ها هشدار می‌دهد حواسشان به قدرت استتارم باشد و از آن‌ها می‌خواهد با دقت بیشتری مرا جست‌وجو کنند؛ چراکه ممکن است خود را با ظاهر شن‌ها تطبیق داده باشم.

روی پلاک نوشته نشده که نامم مارسلوس است؛ اما گاهی اوقات، آدمی به نام تری که مسئول اداری آکواریوم است، این موضوع را با بازدیدکنندگانی که در نزدیکی آکواریومم جمع شده‌اند، در میان می‌گذارد: «اون عقب می‌بینیدش؟ اسمش مارسلوسه. یه پسر استثناییه.» پسر استثنایی! حتماً همین‌طور است.

دختر کوچک تری نامم را انتخاب کرد. اسم کاملم مارسلوس مک اسکویدلز^۱ است. بله، اسم مضحکی است. همین هم باعث شده بسیاری از آدم‌ها تصور کنند من نوعی ماهی مرکبم که بدترین اهانت ممکن است.

می پرسید چطور باید صدایم کنید؟ خُب، به خودتان بستگی دارد. شاید شما هم مثل بقیه در نهایت به نام «اون پسر» تنزل کنید. امیدوارم این طور نباشد؛ اما سرزشتان نخواهم کرد. بالاخره شما فقط آدمید.

باید بدانید که ممکن است زمان باهم بودنمان کوتاه باشد. پلاک موضوع دیگری را نیز بیان می کند: میانگین طول عمر هشت پای غول آرام، چهار سال است. طول عمر من: چهار سال، ۱۴۶۰ روز.

مرا در خردسالی به اینجا آوردند. من اینجا در این آکواریوم خواهم مُرد. حداکثر ۱۶۰ روز تا پایان حکمم باقی مانده.

اثر زخم سکه‌ی یک دلاری

تُو سالوان^۱ برای نبرد آماده می‌شود. وقتی خم می‌شود تا دشمنش را ورنانداز کند، دستکش لاستیکی زردرنگ مانند توده‌ای پَرِ قناری از جیب پشتی‌اش بیرون می‌زند. آدامس.

«محض رضای خدا!» با دسته‌ی تی به توده‌ی صورتی ضربه می‌زند. لایه‌ای از طرح آج کفش کتانی، سطح آدامس را برجسته کرده و لکه‌هایی از چرک روی آن ایجاد کرده است. تُو هرگز هدف از آدامس جویدن را درک نکرده. مردم هم اغلب جایی آن را از دست می‌دهند. شاید این جوونده‌ی خاص بی‌وقفه حرف می‌زده و آدامس به‌سادگی با انبوهی از کلمات زائد از دهانش به بیرون پرت شده.

تُو خم می‌شود و با ناخن به کناره‌ی آن ضربه می‌زند؛ اما آدامس هیچ از روی کاشی جدا نمی‌شود. دلیل تمام این دردها این است که کسی به خود زحمت نداده چند قدم تا سطل زباله برود. یک بار وقتی اریک هنوز کودک بود، تُو مچش را حین چسباندن آدامس بادکنکی زیر میز غذاخوری گرفت. این آخرین باری بود که برایش آدامس بادکنکی خرید؛ گرچه اینکه اریک در دوران نوجوانی پول توجیبی خود را چطور خرج می‌کرد، همچون بسیاری امور دیگر از کنترل او خارج بود.

باید از تسلیحات تخصصی استفاده کند؛ مثلاً شاید یک سوهان. هیچ‌یک از محتویات چرخش قادر به پاک‌سازی آدامس نیست.

سرپا که می‌شود، کمرش تق صدا می‌دهد. وقتی به سمت انبار تدارکات می‌رود، صدای قدم‌هایش در راهروی پیچ‌وخم‌دارِ خالی که غرق در نور آبی ملایم همیشگی خود است، طنین‌انداز می‌شود. البته که هیچ‌کس او را برای کشیدن تی روی آدامس و سپس رهاکردنش سرزنش نمی‌کند. در هفتادسالگی، کسی از او انتظار ندارد چنین تمیزکاری تمام‌وکمالی انجام دهد؛ اما دست‌کم باید تلاشش را بکند. علاوه‌بر این، دست‌کم کاری برای انجام‌دادن دارد.

تُو، قدیمی‌ترین کارمند آکواریوم خلیج سوول^۲ است. هر شب، کف را تی می‌کشد، شیشه‌ها را پاک می‌کند و سطل‌های زباله را خالی می‌کند. هر دو هفته

1. Tova Sullivan
2. Sowell Bay

یک بار، قبض پرداخت مستقیم دستمزدش را از قفسه‌اش در اتاق استراحت برمی‌دارد. با کسر مالیات و کسورات لازم، چهارده دلار در ساعت. قبض‌های بازنشده در جعبه‌ی کنفی قدیمی در بالای یخچال قرار گرفته است. وجه قبض‌ها در حسابی دور از ذهن در بانک پس‌انداز و قرضه‌ی خلیج سوول انباشته شده است.

تُو با چابکی قاطعانه‌ای که براساس استانداردهای هرکسی جالب‌توجه است، اما برای زن مسن و ریزاندامی با پشت خمیده و استخوان‌هایی به شکندگی استخوان‌های پرنده بسیار شگفت‌آور است، به سمت انبار تدارکات حرکت می‌کند. بالای سرش، قطرات باران بر نورگیر فرود می‌آید. نور کم‌جانی از سمت چراغ‌های روشنایی امنیتی اسکله‌ی قدیمی هم‌جوار، بر قطرات تابیده و آن‌ها را نمایان ساخته است. قطرات نقره‌ای باران همچون نوارهای درخشانی در زیر آسمان مه‌آلود، به‌تندی بر سطح شیشه فرومی‌لغزند. چنان‌که همه می‌گویند، امسال ماه جون مزخرفی داشته‌اند. هوای ابری و آسمان خاکستری، تُو را آزار نمی‌دهد؛ گرچه خوب می‌شد اگر باران قدری امان می‌داد تا حیاط جلویی خانه خشک شود. آخر ماشین چمن‌زن فشاری، روی زمین خیس گیر می‌کند.

ساختمان گنبدی آکواریوم که به‌شکل دونات است و یک آکواریوم اصلی در مرکز و چندین مخزن کوچک‌تر گرداگرد خود دارد، چندان بزرگ یا چشمگیر نیست. شاید درست به‌اندازه‌ی خلیج سوول باشد که نه بزرگ است و نه چشمگیر. انبار تدارکات به‌اندازه‌ی قطر کامل دونات از محل مواجهه‌ی تُو با آدامس فاصله دارد. کتانی‌های سفیدش بر زمینی که پیش‌تر تمیز کرده، جیرجیر صدا می‌دهد و ردپای محوی روی کاشی‌های براق به جا می‌گذارد. بدون شک بار دیگر آن قسمت را تی خواهد کشید.

کنار تورفتگی کم‌عمق در راهرو، آنجا که مجسمه‌ی برنزی شیر دریایی اقیانوس آرام با اندازه‌های طبیعی قرار گرفته است، مکشی می‌کند. لکه‌های براق روی پشت و سر بی‌موی مجسمه که پس از دهه‌ها نوازش و بالارفتن بچه‌ها از سروکولش به‌کلی صاف و ساییده شده، آن را بیش از پیش واقعی کرده است. بر طاقچه‌ی خانه‌ی تُو، عکسی از اریک قرار گرفته، شاید در دورانی که یازده یا دوازده‌ساله بود. در آن عکس، اریک پشت مجسمه پهن شده، لبخند گشاده‌ای چهره‌اش را فراگرفته و

دستش را به هوا برده، انگار بخواهد کمندش را پرتاب کند، مثل گاوچرانی از نوع دریایی‌اش.

آن تصویر، از آخرین عکس‌هایی است که اریک در آن، کودک و بی‌خیال به نظر می‌آید. ثوّا عکس‌های اریک را به ترتیب زمانی نگاه می‌دارد، تکه‌های به‌هم‌پیوسته‌ای از تحول او از نوزادی با لبخند بی‌دندان به نوجوانی خوش‌منظر و بلندقامت‌تر از پدرش که با کاپشن خود، همان‌که ورزش‌کاران زبده‌ی تیم‌های ورزشی مدرسه به تن می‌کنند، جلوی دوربین قیافه گرفته است. در عکس، مشغول سنجاق‌کردن دسته‌گل مخصوص به لباس یکی از همراهان در جشن مدرسه‌اش است. بالای سکوی موقتی در سواحل صخره‌ای دریاچه پیوجت^۱ عمیق و آبی‌رنگ ایستاده و جام مسابقات قایق‌رانی را در دست دارد. ثوّا هنگام عبور از کنار مجسمه‌ی شیر دریایی، سر سرد آن را لمس می‌کند و بار دیگر میل وافر به این اندیشه را در خود سرکوب می‌کند که اگر اریک زنده بود، چه شکل و شمایلی می‌داشت.

چنان‌که باید، به راه خود در راهروی نیمه‌تاریک ادامه می‌دهد. روبه‌روی آکواریوم ماهی‌های آب‌فام می‌ایستد: «عصر به‌خیر، عزیزهای من.»

سپس، نوبت به خرچنگ‌های ژاپنی می‌رسد: «سلام، عزیزهای من.» از ماهی اسکالپین تیزدماغ می‌پرسد: «چطورین؟» چندان علاقه‌ای به مارماهی‌های گرگی ندارد؛ اما سری به‌سویشان تکان می‌دهد. نباید رفتاری دور از ادب داشته باشد، حتی اگر آن‌ها او را به یاد فیلم‌های ترسناک شبکه‌های کابلی بیندازند که شوهر مرحومش ویل در نیمه‌شب‌هایی تماشا می‌کرد که تهوع حاصل از شیمی‌درمانی خواب را از چشمانش ربوده بود. بزرگ‌ترین مارماهی گرگی با دهان مزین به اخمی که از آرواره‌ی پیش‌آمده‌اش ناشی می‌شود و ویژگی این‌گونه از ماهی‌ها به حساب می‌آید، از غار سنگی خود بیرون می‌زند. دندان‌های تیزش همچون سوزن‌های کوچکی از فک پایین رو به بالا بیرون زده‌اند. بی‌اغراق، موجودی است با ظاهری ناخجسته. گرچه ظاهر ممکن است فریبنده باشد، مگر نه؟ ثوّا به مارماهی گرگی لبخند می‌زند؛ هرچند او حتی اگر هم بخواهد، هرگز نمی‌تواند با چنین چهره‌ای به لبخندش پاسخ دهد.

آکواریوم بعدی، آکواریوم محبوب ثوّا است. خم می‌شود و نزدیک شیشه می‌گوید: «خب آقا، امروز چه کارها کردی؟»

پیداکردنش لحظه‌ای به طول می‌انجامد، آن تکه‌ی نارنجی‌رنگِ پشت سنگ می‌شود دیدش، اما نه به‌درستی. همچون پنهان‌شدن نصفه‌ونیمه‌ی بچه‌هاست؛ مثل موهای دم‌اسبی دختری که از پشت مبل بالا زده یا پای پوشیده با جورابی که از زیر تخت بیرون آمده است.

«امشب خجالتی شدی؟» قدمی به عقب برمی‌دارد و منتظر می‌ماند. هشت‌پای غول آرام از جایش تکان نمی‌خورد. تُو ساعت روز را در ذهن متصور می‌شود که مردم بند انگشتشان را به شیشه می‌کوبند و وقتی چیزی نمی‌بینند، با اوقات تلخی از آنجا می‌روند. دیگر هیچ‌کس راه‌وروش صبوری را نمی‌داند.

«حق داری. انگار اون پشت خیلی دنجه.»

بازوی نارنجی هشت‌پا تکانی می‌خورد؛ اما بدنش همان‌جا که هست، می‌ماند.

آدامس در برابر سوهان تُو مقاومت دلیرانه‌ای به خرج می‌دهد؛ اما در نهایت از کاشی جدا می‌شود. تُو که تکه‌آدامس خشک‌شده را به کیسه‌زباله می‌اندازد و آدامس به پلاستیک برخورد می‌کند، صدای خش‌خش رضایت‌بخشی به گوش می‌رسد.

حالا وقت تی‌کشیدن است، از نو. بوی آمیزه‌ای از سرکه و کمی لیمو از کاشی خیس بلند می‌شود و هوا را پُر می‌کند. خیلی بهتر از آن محلول مزخرفی است که ابتدای ورود تُو به اینجا استفاده می‌شد، همان آشغال سبز روشنی که سوراخ‌های بینی اش را می‌سوزاند. بلافاصله مشکل را مطرح کرده بود. نخست اینکه آن محلول باعث سرگیجه‌اش می‌شد و دوم اینکه رگه‌های ناخوشایندی نیز روی زمین به جا می‌گذاشت. شاید بدتر از همه اینکه همه‌جا بوی اتاق بیمارستان ویل، بوی بیمار بودن ویل را به خود می‌گرفت؛ گرچه تُو حرفی از این بخش از شکایتش بر زبان نیاورده بود.

قفسه‌های انبار تدارکات، پُر از ظروف حاوی این آشغال سبز رنگ بود؛ اما تری، مدیر آکواریوم، سرانجام شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت می‌تواند هر چیزی که می‌خواهد به کار ببرد، به این شرط که خودش آن را فراهم کند. تُو بی‌درنگ موافقت کرد. حالا او هر شب ظرف سرکه و بطری روغن لیمویش را با خود به اینجا می‌آورد.

اکنون وقت جمع‌آوری باقی‌زباله‌هاست. ثوا سطل‌های زباله‌ی سالن انتظار و سطل درد را بیرون از سرویس‌های بهداشتی را خالی می‌کند و کارش را با خرده‌نان‌های تمام‌نشدنی روی پیشخوان اتاق استراحت تمام می‌کند. این کار در حیطة‌ی وظایف او نیست؛ چراکه خدمه‌ی حرفه‌ای آند که یک هفته در میان به اینجا می‌آیند، این کارها را انجام می‌دهند؛ اما ثوا همیشه کهنه‌ی تمیزکاری‌اش را ته قهوه‌ساز قدیمی و داخل مایکروویو آغشته به اسپاگتی که دیگر بوی اسپاگتی به خود گرفته، می‌چرخاند. با این حال، امروز مشکل بزرگ‌تری دارد: سه کارتن خالی غذای بیرون بر روی زمین.

با اوقات تلخی رو به اتاق خالی می‌گوید: «خدایا!» اول آدامس و حالا هم این. کارتن‌ها را برمی‌دارد و به سطل زباله می‌اندازد. عجیب است که سطل زباله چندین متر دورتر از محل معمول خود است. پس از اینکه محتویات سطل را در کیسه‌ی جمع‌آوری زباله خالی می‌کند، آن را به جای درستش باز می‌گرداند.

کنار سطل زباله، میز ناهار کوچکی قرار دارد. ثوا صندلی‌ها را مرتب می‌کند؛ سپس آن را می‌بیند. چیزی زیر میز است. توده‌ای به رنگ نارنجی مایل به قهوه‌ای، در گوشه‌ای فشرده شده است؛ شاید یک کاپشن باشد! مکنزی، بانوی دوست‌داشتنی و جوانی که در ده‌ی پذیرش کار می‌کند، اغلب کاپشنش را روی پشتی صندلی می‌آویزد. ثوا زانو می‌زند تا آن را بردارد و در قفسه‌ی مکنزی بگذارد؛ اما توده از جایش تکان می‌خورد.

بازوی توده می‌جنبد.

«پناه بر خدا!»

چشم هشت‌پا از جایی میان توده‌ی گوشتی بیرون می‌زند. مردمک مرم‌رینش گشاد می‌شود و بعد، پلکش را تنگ می‌کند، همچون نگاهی ملامت‌بار. ثوا پلکی می‌زند. باور نمی‌کند چشمانش درست دیده باشند. چطور ممکن است هشت‌پای غول آرام از آکواریومش خارج شده باشد؟!

بازو بار دیگر تکان می‌خورد. جانور در سیم‌های برق درهم‌پیچیده گیر افتاده است. خدا می‌داند ثوا چند بار به آن سیم‌های مزاحم ناسزا گفته. همیشه تی کشیدن را برایش مشکل می‌کنند.

موجودات به‌غایت باهوش مکاشفه‌ای است در باب رفاقت، سوگ و امید. داستانی درباره‌ی رابطه‌ی نامتعارف زنی سوگوار با هشت‌پایی گول‌پیکر. توأ سالیوان پس از مرگ همسر، در مقام نظافتچی شیف‌ت شب آکواروم خلیج سوول شروع به کار می‌کند. او سی سال آزرگار است که با مشغول‌بودن و مشغول‌ماندن، رنج‌های خود را تاب آورده است؛ درست از زمانی که پسر هجده‌ساله‌اش، اریک، به‌شکل مرموزی در دریا ناپدید شد. زندگی توأ وقتی تغییر می‌کند که با مارسلوس آشنا می‌شود؛ هشت‌پای گول‌پیکر آرامی که روزهای آخر عمر خود را در آکواروم سپری می‌کند. هوش بالای مارسلوس در تصور هیچ انسانی نمی‌گنجد. مارسلوس از آدم‌ها، همان موجوداتی که او را اسیر کرده‌اند، گریزان است. اما نجات او به دست توأ، آغاز رفاقتی است که پرده از اتفاقات گذشته‌ی زندگی توأ برمی‌دارد و آینده‌ای بسیار متفاوت از آن‌چه هر دو تصور می‌کردند، برای‌شان رقم می‌زند.

گاهی با نگاهی دقیق‌تر به گذشته، قادر به کشف آینده‌ای خواهیم بود که زمانی ناممکن به نظر می‌رسید.

من این‌جا تنها هستم. شاید تنهایی ام کم می‌شد اگر کسی را داشتم که رازهایم را با او قسمت کنم. رازها همه‌جا هستند. بعضی آدم‌ها مملو از رازند. چطوری‌هاست که منفجر نمی‌شوند؟! شاید این همان ویژگی بارز گونه‌ی انسانی است: مهارت‌های ارتباطی افتضاح. ناگفته‌نماند که گونه‌های دیگر هم اوضاع‌شان بهتر نیست؛ اما حتی شاه‌ماهی هم می‌تواند بفهمد دسته‌ای که به آن تعلق دارد به کدام جهت می‌چرخد، تا در همان جهت ممنوعانش را دنبال کند.

این عجیب نیست که آدم‌ها نمی‌توانند از میلیون‌ها کلمه‌ای که دارند، کمک بگیرند و به یکدیگر بگویند چه می‌خواهند؟! دریا هم رازدار خیلی خوبی است. یکی از آن رازها را هنوز با خودم دارم، رازی از اعماق دریا.

- از متن کتاب -

«کتابی بی‌مانند و روشنی‌بخش.»

- بوک‌لیست

«بهترین کتاب‌ها در باب سوگ، راهی می‌بایند تا روشنایی را در عمق تاریکی سوگواری به تصویر بکشند. موجودات به‌غایت باهوش درس بزرگی در این مسیر به خواننده می‌آموزد.»
- مجله‌ی ماری کلر



شماره ۲۶۵۰۰۰